

به یاد مارک اسموژینسکی

علیرضا دولتشاهی

در دهم ماه ژوئن سال ۱۹۵۴ میلادی، در شهر ووج پسران بسیاری چشم بر این جهان گشودند. جهانی که در سال‌های آغازین جنگی دیگرگون ایستاده بود: جنگ سرد. یکی از آن نوزادان، اما پلی گشت میان دو فرهنگ و دو ملت نشسته در بُعد جغرافیا: لهستان و ایران. آن کودک دیروز: مارک اسموژینسکی.

کودکی دل‌باخته ادبیات که ادبیات لهستانی تحصیل کرد. رشته ادبیات لهستانی با گرایش نقد ادبی را با پایان‌نامه‌ای با عنوان «جریان دگرگونی معنایی - زیبایی‌شناختی ترجمه‌های لهستانی سروده‌های گتورگ تراکل» به پایان برد. در میانه تحصیل ادبیات لهستانی، اما بر آن شده بود که در رشته هندشناسی نیز تحصیل کند. از سر حادثه اما، سر از رشته ایران‌شناسی در آورد. ایران‌شناس شد، مسلمان گشت و به نام حسین نامدار. پس از دریافت درجه کارشناسی ارشد در ایران‌شناسی از دانشگاه ورشو، به عنوان مترجم در ایران کاری یافت. به اصفهان رفت، شهری که به شهر کودکان لهستانی نامدار است - و این به روزگار سال‌های دهه بیست خورشیدی باز می‌گردد و حضور پناهجویان لهستانی در ایران آن سال‌های خون و قحطی و جنون جهان.

سال‌ها بعد، توانست از دولت ایران بورسی برای تحصیل در مقطع دکتری در دانشکده ادبیات دانشگاه تهران به دست آورد. پایان‌نامه دکتری خود را با دکتر شفیعی کدکنی گذراند. سال‌های آخر دهه شصت و آغازین سال‌های دهه هفتاد را در تهران سپری کرد. ازدواج کرد. همسری ایرانی، رشته‌های پیوند عاطفی او را با ایران استحکام بخشید. این ارتباط عاطفی تا جایی بود که در یکی از شبگردی‌ها با نگارنده، او گفت که دیگر به راستی نمی‌داند که ایرانی است یا لهستانی!

سابقه آشنایی نگارنده با مارک، به اواخر دهه شصت خورشیدی می‌رسد. آن روزگار که وی در بلوک ۲۳ خوابگاه دانشجویان دانشگاه تهران در امیرآباد شمالی سکونت داشت. آشنایی ما از آن‌جا شروع شد که من از دیرباز به فرهنگ لهستان علاقه داشتم و آموختن زبان اسپرانتو نیز به این علاقه‌مندی چیزهایی افزود. آشنایی من با مارک توسط یک دوست انجام گرفت که نامش را از یاد برده‌ام. دوستی که در دانشگاه تهران عکاسی می‌خواند و در خوابگاه با مارک آشنا بود. در آن روزها مقاله‌ای در مورد گرابوفسکی، پدر شعر اسپرانتو، که لهستانی نیز بود، می‌نوشتیم و برای خوانش درست چند نام از مارک کمک گرفتیم.

این آغاز دوستی ما شد. مارک به تعبیری یکی از اعضای خانواده ما شد. رابطه‌ای که پس از رفتنش از ایران نیز ادامه یافت. در چرخش روزگار، اما دیگر بار، همشهری او شدم و این بار، او بود که به دیدار من می‌آمد؛ به خوابگاه شماره چهارده دانشگاه ووج.

تو گویی آن عصر پاییزی، دیروز بود که خیابان پیتزکفسکا را، که شاید قلب ووج بود، با هم می‌بیمودیم. با او که با موهایی به سپیدی گراییده، و کلاه افغانی بر سر و شال‌گردنی نارنجی، همه نگاه‌ها را به خود می‌کشید. آن عصر در گوشه یکی از کافه‌های پیتزکفسکا، در همه‌مهمه حرف‌ها و موسیقی سنتی جنوب لهستان، در تکلم لیوان‌ها و بشقاب‌ها، ما چون جزیره‌ای بودیم و از سهروردی می‌گفتیم و از تاریخ روشنفکری.

در همین شبگردی‌ها بود که برای نخست بار از نقش نقیض‌نماها در فرهنگ ایرانی سخن گفت، از حضور دو فرهنگ ایرانی، از دو تاریخ ادبیات، از باباطاهر و خیام.

در همان سال‌های پیش از ازدواج و در روزگاری که به تحصیل در دوره دکتری در دانشگاه تهران اشتغال داشت، به ترجمه شعری بلند از سهراب سپهری، «صدای پای آب»، به زبان لهستانی همت کرد. این ترجمه طراحی‌هایی از سپهری را نیز در بر داشت. کتابی که در سال



ایرانی بود. به باور او سهرودی نیز یکی از روشنفکران تاریخ ایران است. او بر این باور بود که باید تاریخ روشنفکری ایران را دوباره بازنویسی کرد و این بار، از زاویه‌ای دیگر.

واپسین کار او ترجمه ۳۲ غزل مولانا به زبان لهستانی بود. ترجمه‌ای که چه به‌هنگام انتشار یافت! در سال مولانا، در واپسین روزهای که مارک هنوز توان کار و ترجمه را داشت. هرچند که تا واپسین روزها، پیش از بستری شدن نهایی‌اش در بیمارستان، هنوز در دانشگاه درس می‌داد و سمینارهایی پیرامون ایران برگزار می‌کرد. اما افسوس که فارسی‌زبانان، بخت مطالعه پایان‌نامه دکتری او با عنوان «تصحیح انتقادی و بررسی ساختار رمزی سیرالعباد الی المعاد» را ندارند. پایان‌نامه‌ای که اگرچه به زبان فارسی تألیف شده است اما هنوز در انتظار انتشار است. کاش پیش از رفتن، به دوستانش، به ایرانیان و ایران‌پژوهان دیگر، این امکان را می‌داد تا از نگاه او، که بی‌شک با نگاه ما ایرانیان تفاوت دارد، این اثر سنایی را بازخوانی کنند.

مارک در شناساندن ادب لهستانی نیز در ایران گام‌هایی برداشت. گذشته از ترجمه‌هایی که از شعر لهستانی در چند نشریه منتشر کرد، از او برگردان دفتر شعری از شیمبورسکا، به زبان فارسی وجود دارد. دفتری که با همکاری شهرام شیدایی، که دبیری نیست تا او نیز با سکوت رفته است، و چوکا چکاد انتشار یافت. مارک برای آشناسازی ایرانیان با فرهنگ لهستان، سردبیری شماره سیزده نشریه پل فیروزه را برعهده گرفت. شماره‌ای که ویژه‌نامه فرهنگ لهستان محسوب می‌شد. قرار بود با او روی ترجمه «گلچین شعر لهستانی» از قرن پانزدهم تا امروز کار کنیم. کار مشترکی که آغاز نشده پایان یافت.

گذشته از ایران، او به دیگر حوزه‌های جهان ایرانی نیز علاقه داشت. او که پس از اقامت چند ماهه در افغانستان به نقش روحانی زیار نگاه در فکر ایرانی می‌اندیشید، در سومین همایش انجمن جوامع فارسی زبان که در سال ۲۰۰۷ در گرجستان برپا بود در این باره سخن گفت. عنوان سخنرانی او «شیوه نمادین زیارت‌های کابل: در چهار راه اسلام و جادوگری» بود.

هنوز باور ندارم که او این جهان را واگذشت و رفت. مگر به راستی رفته است؟ به کجا؟ نه! دوست تر دارم که باور نکنم که او دیگر نیست. هنوز گفت وگوهای بسیاری میان ما انجام نشده مانده است. هنوز حرف‌های ناتمام بسیاری مانده است. مانده است، تا همیشه و هنوز نیز خواهد ماند. تو گویی همیشه حرفی ناگفته می‌ماند.

در این شامگاه آخرهای پاییز، که واپسین شامگاه‌های سال میلادی نیز هست، در سکوت کرکننده این اتاق، دو لیوان چای می‌ریزم. یکی باشکر بسیار برای مارک و دیگری بی‌شکر برای خودم. بر یکی از واپسین عکس‌های او خیره می‌شوم. به چشم‌های او. خدای من! چه پیر شده‌اند و چه خسته، این چشم‌های آبی. در سکوت، تو گویی گفت وگویی ما جاری خواهد بود. تا هستم و می‌اندیشم. زود بودن رفتن!

باد که الیاس او، فردای ناتمامش باشد.

دوستی ما تا امروز نیز ادامه دارد و بی‌شک تا زمانی که ذهنم بیدار باشد و در حیات، مارک و دوستی میان ما، در من و با من ادامه خواهد یافت.

جریان ایرانی‌شناسی در لهستان بسیار به خود ستم کرد. این ستم از آن جا شروع شد که در برابر حضور مارک در فضای دانشگاهی، به ویژه در دانشگاه ورشو، گروهی جبهه گرفتند. شاید حضور پر قدرت مارک در فضای دانشگاهی، دیگر رنگ و درخششی برای آنان باقی نمی‌گذاشت. هنوز از یاد نبرده‌ام، آوریل ۱۹۹۸ در خانه او در شهر کراکوف، وقتی سخن از سنگ‌اندازی‌هایی شد که در راه تدریس او اعمال می‌شد، چگونه بغض در گلو و چشم خانه او نشست. چه تلخ بود دیدن بغض او بی‌که همیشه چهره‌ای خندان داشت. همیشه امید داشت و از کارهای آینده می‌گفت.

مارک را شاید آن گوهری می‌بایست دانست که بر زمین افتاده بود، همان گوهری که بیدل درباره‌اش سروده است: «دست خود بوسد هر آن کس کز زمین بردارم.» و در روزگار ما، در جریان ایران‌شناسی در لهستان، این کراکوف بود که با پذیرفتن مارک در حقیقت دست خود را بوسید.

در آوریل ۲۰۰۸ برای واپسین بار او را در کراکوف دیدم. برای تجدید شیمی درمانی باید به بیمارستان باز می‌گشت، اما پیش از آن دو روزی فرصت با هم بودن را داشتیم. بسیار لاغر شده بود. از موی‌های بلند او دیگر خبری نبود و از سیبل پر پشت او نیز. هرگز او را بی‌سیبل ندیده بودم. آن دو روز با هم بسیار سخن گفتیم، از سخنرانی من که چند روز پیشتر در ورشو انجام شده بود و به مارک اهدا کرده بودم. سخنانی که پیرامون واداری سهرودی از اندیشه‌های مانی بود. با او بی‌که نام میانی‌اش بوگومیل است. نامی که خود پیوندی ناگسستگی با مانویت در اروپا دارد. به یاد آوریم که مارک نخستین مترجم سهرودی به زبان لهستانی نیز بود. او با ترجمه درخشان عقل سرخ به زبان لهستانی، مرزهای نوینی در جغرافیای سهرودی‌شناسی گشود: لهستان.

یکی از حوزه‌های مطالعاتی او نقش روشنفکران در حوزه تمدن